

# تبار

خاطرات استفان ا

«خاطرات خون آشام»

نوشته: ال. جی. اسمیت

ترجمہ: بہنام حاجی زاده

  
نشر ویدا



روزی که زندگی‌ام تغییر کرد، مثل هر روز دیگری شروع شد. بعد از ظهر گرم یکی از روزهای اوت ۱۸۶۴، و هوا چنان خفه بود که مگس‌ها دیگر دسته‌دسته دور انباری چرخ نمی‌زدند. کودکان خدمتکارها که معمولاً با مرغ و خروس‌ها بازی می‌کردند و دوان‌دوان برای انجام کارها می‌شتافتند و جیغ‌وداد می‌کردند، ساکت بودند. هوا، انگار که توفانی به انتظارنشسته را آبه‌ستن باشد، راکد بود. می‌خواستم آن روز چند ساعتی اسبیم، *متزانوته*<sup>۱</sup> را در جنگل خنک حاشیهٔ املاک *وریتاس*<sup>۲</sup>، خانهٔ آباواجدادی‌ام، برانم. کتابی در خورجینم گذاشتم. می‌خواستم فقط فرار کنم.

آن تابستان بیشتر روزها همین کار را انجام می‌دادم. هفده‌ساله بودم و بی‌قرار، نه آمادهٔ جنگیدن در کنار برادرانم بودم و نه آمادهٔ درس‌های پدر دربارهٔ ادارهٔ املاک. بعد از ظهر هر روز فقط یک امید داشتم: این‌که چند ساعت تنهایی و خلوت کم‌کم کند بفهمم که بودم و می‌خواستم چه بشوم! زمان

۱- Mezzanotte: به ایتالیایی نیمه‌شب.



رابرت پرسید: «آخرین اخبار رو شنیده‌ی؟» اسب را رها کرد و به سمتم آمد. در دل نالیدم.

سرم را تکان دادم و با این‌که صحبت دربارهٔ جنگ پریشانم می‌کرد، پرسیدم: «روزنامه‌ها رو نمی‌خونم. ژنرال گروم داره چه کار می‌کنه؟» رابرت دستی در برابر خورشید سایبان چشمانش کرد و سرش را تکان داد. «نه، حرف جنگ نیست. حیوون‌ها حمله کرده‌ن. مزرعهٔ گریفین<sup>۱</sup> پنج تا مرغ رو از دست داده. روی گردن همه‌شون زخم وجود داشته.»

در میانهٔ قدم برداشتن خشکم زد و موهای پشت گردنم سیخ ایستاد. تمام طول تابستان گزارش‌های عجیبی از حملهٔ حیوانات در مزارع اطراف به گوش می‌رسید. معمولاً جانورها کوچک و بیشتر مرغ یا غاز بودند، ولی در چند هفتهٔ گذشته کسی - احتمالاً رابرت بعد از نوشیدن چهار یا پنج پیک ویسکی - شایعه‌ای پخش کرده بود مبنی بر این‌که این حمله‌ها کار شیاطین است. باور نمی‌کردم، اما این هم جریان دیگری بود که به یادم می‌آورد دنیا دیگر همان دنیایی نیست که در آن بزرگ شده بودم. چه می‌خواستم چه نمی‌خواستم، همه‌چیز در حال تغییر بود.

دستم را با بی‌حوصلگی تکان دادم و طوطی‌وار حرفی را تکرار کردم که هفتهٔ قبل اتفاقی شنیده بودم پدر به رابرت می‌گوید: «احتمالاً یه سگ ولگرد اون‌ها رو کشته.»

«خوب، پس امیدوارم وقتی مثل هر روز تنهایی اون بیرون سواری می‌کنی، یه سگ ولگرد پیدات نکنه.» و بعد گفتن این حرف، رابرت با قدم‌های بلند به سمت چراگاه رفت.

وارد اصطبل خنک و تاریک شدم. ضرباهنگ یکنواخت نفس‌ها و خرناس



تحصیلم در مدرسهٔ شبانه‌روزی پسرها در بهار قبل به پایان رسیده و پدر مجبورم کرده بود تا پایان جنگ از نام‌نویسی در دانشگاه ویرجینیا دست نگه دارم. از آن زمان، به شکلی عجیب در این بلا تکلیفی گیر کرده بودم. دیگر نه پسر بچه بودم و نه کاملاً مرد شده بودم. اصلاً نمی‌دانستم باید با خودم چه کنم.

بدترین بخش قضیه فقدان کسی بود که با او حرف بزنم. دیمون<sup>۱</sup>، برادرم، همراه ارتش ژنرال گروم<sup>۲</sup> در آتلانتا<sup>۳</sup> بود. بیشتر دوست‌های بچگی‌ام یا در شرف نامزدی بودند یا کیلومترها دورتر در میدان‌های جنگ. پدر هم دائماً در اتاق مطالعه‌اش بود.

مباشراً، رابرت<sup>۴</sup>، از حاشیهٔ انباری داد کشید: «خیلی چموشه!» داشت دوتا از پسرهای آخورچی را تماشا می‌کرد که در تلاش برای افسار زدن یکی از اسب‌هایی بودند که پدر در حراج هفتهٔ قبل خریده بود.

خرخر کردم: «اوهوم.»

این هم مشکل دیگری بود: با این‌که دلم می‌خواست کسی باشد تا با او حرف بزنم، وقتی هم صحبتی پیدا می‌شد، هیچ‌وقت راضی نبودم. آنچه نومیدانه می‌خواستم این بود که کسی پیدا شود که مرا درک کند، کسی که بتوانم دربارهٔ موضوع‌های درست و حسابی مثل کتاب‌ها و زندگی با او بحث کنم، نه فقط دربارهٔ آب و هوا.<sup>۵</sup> رابرت آدمی خوش‌مشراب و از معتمدترین مشاوران پدر بود، ولی پرسروصدا بود و بی‌شرم، طوری که حتی یک گفت‌وگوی ده دقیقه‌ای هم با او خسته‌ام می‌کرد.

1- Damon  
2- General Groom

۳- Atlanta: مرکز ایالت جورجیا (Georgia) در شرق ایالات متحده آمریکا.

4- Robert

۵- در فرهنگ کشورهای انگلیسی‌زبان، صحبت دربارهٔ آب‌وهوا پیش‌یافتاده‌ترین موضوع برای شروع یا ادامه دادن صحبت است. م.